

## مادر آزادگان کم آرد فرزند<sup>۱</sup>

«دوست سال بر بستانی بگذرد تا چون

ما گلی بشکفتد...!»

بایزید بسطامی<sup>۲</sup>

بایزید، شاید نخستین کسی ست که در تربیت صوفیان طنز و شوخ طبعی را چاشنی کلام خود ساخته، و رفتار و گفتار او بی گمان یکی از سرچشمه های سروده ها و نوشته های طنز آمیز در ادب صوفیانه فارسی، و یکی از نقطه های جوشش شطحیات صوفیان است. تأثیری که «سُکر» بایزید در آفرینش مضامین بدیع و پر معنا در شعر و نثر صوفیانه داشته، به مراتب بیش از تأثیر «صحو» جنید و ارشاد متشرعانه کمسانی چون غزالی و پیرهرات است، و از این نظر - پیش از این هم نوشته ام - که «بایزید، سرمشق بدیع و زیبایی ست برای بزرگانی چون بوسعید و مولانا».<sup>۳</sup> بایزید با مریدان صمیم خود هم سر شوخی دارد. روزی به هنگام عبور از یک گذرگاه تنگ، با سگی روبه روی می شود، پای پس می کشد و «راه به سگ ایثار می کند»، و «خلعت سلطان العارفینی» خود را از «پوستین سگی» آن سگ برتر نمی یابد،<sup>۴</sup> اما همین مرد در میان شب زنده داران خانقاهش، ناگهان «سبحانی! ما اعظم شأنی»<sup>۵</sup> می گوید، یا از آن هم فراتر می رود که «فردای قیامت، لواء من از لواء محمد زیادت است، که خلائق و پیغمبران در تحت لواء من باشند».<sup>۶</sup> ممکن است در حالات صوفیان بزرگ دیگر هم

تناقضهایی از این دست بیابیم، اما در مورد بایزید، وقتی همه گفته های او را کنار هم می گذاریم، می بینیم که درباره خود چنین اعتقاد خود پسندانه ای ندارد، و این گونه خود ستاییها را باید به حساب شوخ طبعی و ظرافت او گذاشت، همان بایزید شوخ طبع و ظریفی که پس از سالیانی سیاحت و ریاضت به زادگاه خود برمی گردد، مردم به پیشبازش می روند، و او در برابر استقبال گرم همشهریها در ماه رمضان به دکان نانوايي می رور و نان می خرد و می خورد، تا مردم پراکنده شوند، و بایزید پرده از این راز بردارد، و بنمایاند که داوری و مهر و کین خلاق چه بی اعتبار است؟!<sup>۷</sup>

سخنی که در بالای این نوشته از بایزید نقل کردم، نیز یکی از همان طنزها و شوخیهای بایزید است، اما در زمانه ما همین سخن رنگ شوخی و طنز را، دارد از دست می دهد، و بیان واقعیتی دردناک می شود. به تقریب یک سال و نیم پیش که استاد زریاب خوبی درگذشت، من به یاد این سخن بایزید افتادم، و در مورد زریاب، گفتن «دویست سال» را هم کافی ندیدم. گاه چندین قرن می گذرد، تا تاریخ فرهنگ یک سرزمین، مردی با چنان جامعیت و اعتلا و تواضع، به خود ببیند. در این سالها، ما مکرر کسانی از بزرگان خود را از دست داده ایم که پر کردن جای خالی آنها را، امیدی نداریم. آیا شما می توانید به من بگویید که ایران عزیز ما، کی دوباره یک دکتر پرویز ناتل خانلری، یا یک دکتر غلامحسین یوسفی خواهد داشت؟ بله! سؤالی ست بی جواب و نومیدانه!

اینها مردانی هستند که گاه جز خود همانندی ندارند. شبیه آنها را، شما پیدا نمی کنید، تا بر جای آنها بگذارید. این روزها، داغ همه عاشقان فرهنگ ایران تازه شد که محبوب را هم از دست دادیم. او هم فقط شبیه خودش بود. اگر شما برای او همانندی پیدا کردید، مرا هم خبر کنید. شما سراغ دارید کسی را که در یک روزه ساعت پیوسته پای صحبت او بنشینید و بشنوید، و در پایان همچنان تشنه شنیدن و آموختن باشید؟ و این تازه یکی از خاصه های شخصیت محبوب بود. باید در عالم ارادت و دوستی و همکاری، با او می بودید تا بدانید که چه بسیار خوانده است، چه خوب به خاطر سپرده است، و از گنجینه حافظه اش، چه به هنگام بیرون می کشد، و با چه ظرافت و لطفی عرضه می کند، و آن هم با زبانی که تمامی غنای ادب گذشته را با خود دارد، و گاه به اقتضای موضوع و مطلب، تعبیری از زبان عامیانه جنوب تهران را با آن کلام ادیبانه، با چنان تسلط و مهارتی پیوند می زند، که هیچ ناسازگاری در سخن او نمی بینید، دهانها از شگفتی باز می ماند، و چهره ها پر از تبسمی سرشار از تحسین می شود. این

جلوه شخصیت او را، حتی در آثار ارزنده بسیاری که منتشر کرده است، نمی بینید. او خود گوهری بود، درخشنده تر از تمام آثارش.

آن سالها که در سفر و حضر خود را غریب نمی دیدم، پیش می آمد که آن گوهر یکتا گاه به اقتضای کارهای مطالعاتی یا در یک مأموریت، دیری در خارج از ایران به سر می برد. و دوستان و ارادتمندان، از چنان عزیزی هرگز غافل نبودند. نامه های بسیاری برای او می رفت، و او هیچ نامه ای را بی جواب نمی گذاشت. در نامه های محبوب، همان صفا و خلوصی بود که در دیدارهای او، و آن نامه ها نگهداشتی بود. من از او نامه هایی دارم که بعضی از آنها، یک ربع قرن از تاریخ تحریرش می گذرد و هنوز برای من داغ و تازه و خواندنی ست، و در این سالها که فرصت دیدار او به ندرت دست می داد، آن نامه ها را مکرر خوانده ام. آخرین نامه ای که از او دارم، تاریخش بیست و دوم آذر است، گویا سال پنجاه و پنج زمانی ست که دکتر محبوب ریزن فرهنگی ایران در پاکستان بود، و بنده راقم با استفاده از فرصت مطالعاتی در پرینستون (نیوجرسی) بودم، و درسی در دانشگاه نیویورک می دادم. این نامه حال و هوای آن روز سرزمین ما و دانشگاههای ما را نشان می دهد، و خواندنش نگاهی به گذشته است، و به خویها و بدیهای آن. به همراه این نوشته، تصویری از آن آخرین نامه را به دفتر ایران شناسی تقدیم می کنم که اگر مصلحت باشد، گراور آن نیز در مجله بیاید.\* اما در باز نویسی نامه، با اجازه شما دو تصرف خواهم کرد که به نظر مخلص معقول و منطقی ست: عبارتهایی را که ابراز لطف به این بنده است، دوباره نویسی نمی کنم، مگر در مواردی که با حذف آنها رشته کلام بریده می شود. بعضی از نامها را هم حذف می کنم و چند نقطه به جای آنها می گذارم. البته می دانم که این چیزی را نمی پوشاند. آنها که باید بدانند، می دانند که در آن سالها در دانشگاه تربیت معلم تهران، کسی به مرتبه استادی رسید که پرونده او در گروه آموزشی قابل بررسی و ارتقاء او قابل تصویب نبود، مطابق ضوابط هیأت ممیزه دانشگاه، حداقل امتیازات لازم را نداشت، و مدیر گروه آموزشی وقت در مسیر غیر قانونی ارتقاء او قرار نگرفته بود، و اکنون که همان مدیر وقت، این قلم را بر روی کاغذ می دواند، هنوز امید دارد که مطابق مقررات! رونوشتی از آن ابلاغ ارتقاء را « برای استحضار!» او بفرستند! در نامه ای که به نظرتان می رسد، سخن بر سر همان پرونده است که دکتر محبوب را هم از ادامه همکاری با دانشگاه تربیت معلم بیزار کرده

\* به علت محدود بودن صفحات مجله از چاپ آن خودداری شد.

بود. حالا که سر درد دل باز شد، اجازه بدهید پیش از باز نویسی نامه، این نکته را هم ناگفته نگذارم که یکی از مجریان برنامه ارتقاء آن استاد! کسی بود که به عنوان یک «مسلمان دو آتش خاشخاشی!» در اسفند پنجاه و هفت به ریاست دانشگاه برگزیده شد، و سال بعد به پاداش خدمات! خود سر از زندان اوین درآورد. بیخشید! این توضیح مختصر برای تفهیم بعضی از سطرهای نامه دکتر محجوب ضرورت داشت، وگرنه بنده هرگز اهل این حرفها نیستم که آنچه را همه می دانند، افشا کنم! خوب این شما و این هم نامه بیست و دوم آذر پنجاه و پنج:

عزیز من نامه گرامی سرکار چند لحظه پیش عز وصول ارزانی داشت و دلم را سرشار از شادی و سرور کرد. خدا موفقتان بدارد که گاه یادی از فقرا می کنید. اما خوشحالی بیشترم از آن بود که خوشبختانه به جای اطلاق عمر<sup>۸</sup> و شنیدن سخنان پست ناپکار و دیدن اعمال لغو و نا به جای، گوشه ای گرفته و به کار علمی خود می رسید. گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. متأسفانه وضع مخلص در این جا چنین نیست و به ناخواه دست و پایم در زنجیر ملباست اشغال دنیوی بسته شده است و باید روزی صد تا نامه هشت من نه شاهی امضا کنم و به کارهایی برسم و به سخنانی گوش بدهم که در عمرم خیال نمی کردم آن حرفها را بشنوم و آن کارها را بکنم. اما فعلاً که قضا چنین رفته است! نوشتن را به حکم اجبار به یک سونهاده ام، اما بحمدالله خواندن هنوز ترک نشده است و اگر شده از اوقات نیم شبی خود بگیرم چند صفحه ای مجله و کتاب نگاه می کنم و می خوابم و این تنها دلخوشی بنده در این دیار است. نوشته بودید که در یک بیمارستان پانزده میلیونی به سرمی برید. به نظر من به مراتب این بیمارستان بهتر از آن بیمارستان چند صد نفری خیابان روزولت است، زیرا این دیوانه ها لاقبل به شما آزاری نمی رسانند، یا شما خود را در سرنوشت آنها شریک نمی دانید و دیوانه بازی آنها رنجتان نمی دهد! بنده شرمنده که دیگر گمان نمی کنم بعد از پایان این مأموریت - اگر عمری و نفسی باشد - حال ادامه خدمت را داشته باشم. همین قدر که کردم بس است و همین اندازه که قدرم را شناختند از سرم می آید و از پایم به در می رود. خبر بهجت اثر استادی آقای ... فی الواقع موجب افزایش مسرت خاطر شد (چون خاطر از سابق مسرور بود و حالا اضافه شد!) امیدواریم ترقیات روز افزون ایشان ادامه داشته باشد و در آتیه نزدیک رئیس گروه و رئیس دانشکده و رئیس دانشگاه هم بشوند. باش تا صبح دولتش بدمد. اما بنده و سرکار گویا این بیت معجز بیان لسان الغیب مصداق حالمان باشد:

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گسل بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

(نمی دانم خیلی روی خود را زیاد نکرده ام که خود را بلبل قالب می زنم؟! ) در هر صورت یله دیگ یله چغندر، جایی که استاد محترمش چنین بزرگوارانی باشند، و از شدت فضل و کمال تصویب گروه را هم لازم نداشته باشند (راستی گروه چرا تصویب کند؟ مراتب استادی ایشان را دنیا تصدیق دارد. چون که صد آمد، نود هم پیش ماست!) . در آن سالی که بنده عضو هیأت ممیزه بودم، روزی در جلسه گفتم که بابا بعضی رفقا هستند که وضعشان خراب است، لطفاً به این آقایان بگویید، خودتان کاری کنید که پرونده شان این جا نیاید. برای این که ما نمی توانیم رأی بدهیم و شرمنده می شویم و دشمن برای خودمان می تراشیم. زهی غفلت که در آن روز داشتم! کی می توانستم تصور کنم که آن که رفتی ست خود بنده هستم نه دوستان! اما در هر صورت سرکار... هر جا و به هر وضع هستید، خوش و خرم باشید و گاهی یکی بدواید و به نامه و پیامی ارادتمندان را بنوازید. امیدوارم که نامه گرامی آن عزیز مقدمه افتتاح باب مکاتبه شود! و گهگاه - اگر فراغی روی نمود- نوایی را که کرده اید تکرار بفرمایید، و در نامه از کارها و فعالیت های خود و اوضاع و احوال پنگی دنیا و آن دانشگاه که در آن کار می کنید برایم بنویسید. در ضمن امریکا برای خودش دنیایی ست و اکنون که در آن جا هستید فرصت را غنیمت بشمرید و آن جا را سیر ببینید و همه گوشه و کنارش را - تا حدی که مقدور است - بگردید. واقعاً چه کسی می داند که آیا بار دیگر فرصت فرار گرفتن وضعی را که امروز در آن هستید خواهید یافت یا خیر؟

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکسن یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر  
دوروی کاغذ مثل نامه عمر بنده سیاه شد. بهتر است شما را به خدا بسپارم و توفیقان را آرزو کنم. سلام مخلصانه مرا به سرکار خانم ابلاغ بفرمایید. زن بنده فعلاً این جا نیست و شاید امسال به علت گرفتاری در تهران به پاکستان نیاید اما در هر حال می توانم از جانب او هم به شما عزیزان سلام برسانم. زیاده چه تصدیع دهد؟ ارادتمند صمیم ....»

نمی دانم که به گفته بایزید «دویست سال»؟ یا بیشتر؟ یا کمتر؟ خواهد گذشت تا بار دیگر ایران زمین به وجود محجوبی بنازد؟ در هر حال آن که روزی خواهد آمد، عزت خود را خواهد داشت و بر جای خود خواهد نشست، بی آن که جای خانلری ها و زریاب ها و محجوب ها را پر کند. غم بزرگ آدمیزاد، همین است که در کنار هر زادن و بالیدنی، تنها یک واقعیت دیگر می بیند، و آن مرگ است، و جز این هر چه پیش آید، امری ست در یکی از مدارج احتمال و حدس و گمان، که «خط امانی از دیوان قضا» با خود ندارد.

دانشگاه مطالعات خارجی توکیو، ژاپن

## یادداشتها:

- ۱ - رودکی. پیشاهنگان شعر فارسی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، کتابهای جیبی، ۱۳۵۱، ص ۳۶.
- ۲ - تذکرة الاولیاء عطار با مقدمه و تصحیح و حواشی و فهرستها از دکتر محمد استعلامی، چاپ هفتم، زوار، تهران ۱۳۷۲، ص ۱۶۰.
- ۳ - ایران شناسی، سال هفتم، شماره ۲، تابستان ۱۳۷۴.
- ۴ - تذکرة الاولیاء عطار، ص ۱۷۲.
- ۵ - همان، ص ۱۶۶.
- ۶ - همان، ص ۲۰۷.
- ۷ - همان، ص ۱۶۴.
- ۸ - اشاره به سالهایی است که بنده در مدیریت دانشگاهها سهمی داشته ام.
- ۹ - شهر نیویورک.
- ۱۰ - و در واقع دوره تازه ای از مکاتبه. دو سال قبل از آن مأموریت بنده و ایشان در تهران بودیم و طبعاً مکاتبه ای جریان نداشت.

